

روزانه ها ... info@rouzaneha.org

خانه قلم ها پیوندها



آوردن این مطالب نه به معنای تأیید است و نه به تمسخر؛ تنها برای خواندن است و



آراد م. ایل بیگی گاه روزانه های دیروز ... و امروز

504

خاطرات «مادر جونز» (باگردانی: ع. پاشائی و محمدرسولی [آراد ایل بیگی])

پیشگفتار (از: پل لوژون)

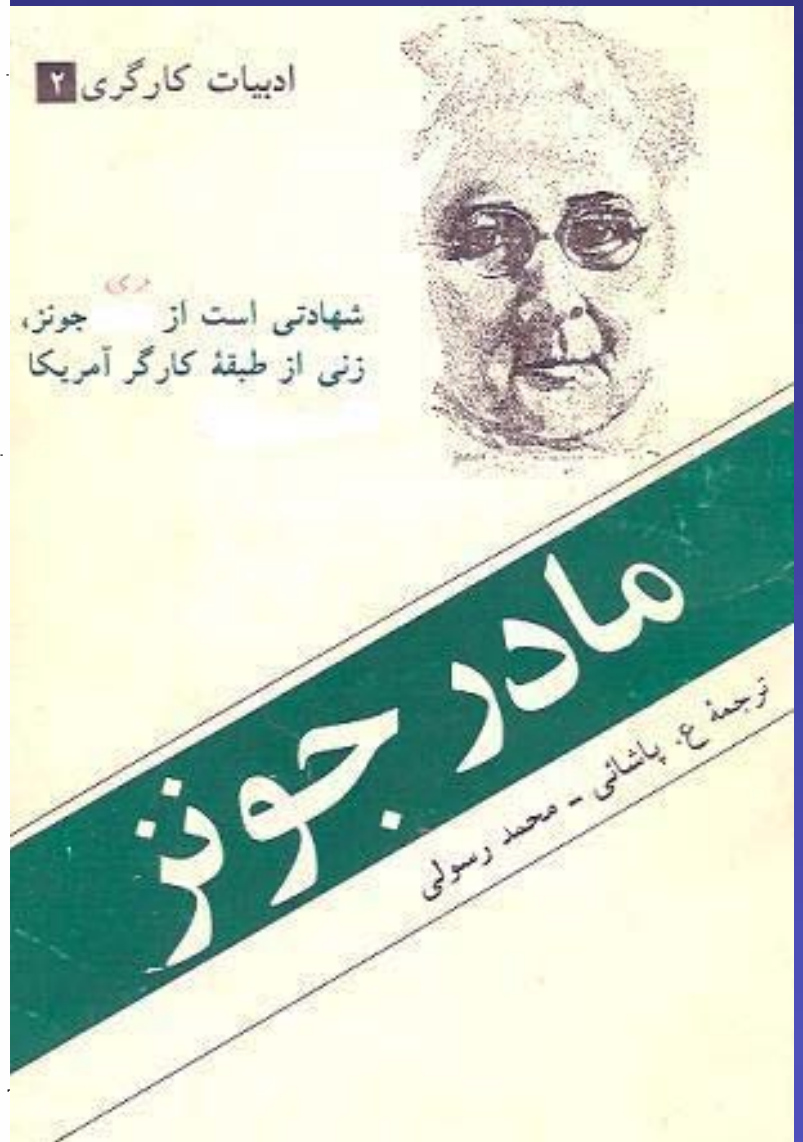
ماماجونز، در حقیقت، ننه شجاعت معدنیچیان اعتصابی است. يك بار لولهٔ مسلسلی را که رو به اعتصابیون گرفته شده بود چسبید و فریاد زد: «حضرت آقا! افراد طبقهٔ من اند که به اعماق معدن فرو رفته‌اند و فلزی را که این ماسماسک ازش ساخته شده بیرون آورده‌اند. بنابراین، آن ماسماسک مال من است!» - و يك بار، در پاسخ یکی از نمایندگان کنگره که محل اقامت او را پرسیده بود جواب داد: «من مقیم آمریکا هستم، گیرم درست نمی‌دانم در کجایش. هر جا که برای رهائی از بهره‌کشی مبارزه‌ئی درگیر باشد، خانهٔ من آنجا است؛ یعنی گاه در واشنگتن، گاه در پنسیلوانیا، گاه در آریزونا یا تکزاس یا مینه‌سوتا یا کلرادو. راستش، خانهٔ من چیزی مثل پاشنهٔ کفشم است؛ با خودم این ور و آن ور می‌کشم!»

آمریکائی که ماماجونز در شرح حال خودش توصیف می‌کند، آمریکای کارگران مهاجر، معدنیچیان مورد استثمار، کودکان آنها و همسران آنهاست. و حکایتی که نقل می‌کند، سرگذشت سرکوبی آنها، مقاومت آنها، بیروزی‌ها و شکست‌های آنهاست. فریادی است که مبارزات نژادی، جنسی و طبقاتی را به گوش‌ها می‌رساند.

ماماجونز که به سال ۱۸۳۰ در ایرلند متولد شد و هنگام مهاجرت خانواده‌اش به آمریکا پنج ساله بود، بعدها حرفهٔ خیاطی را برگزید. وی که عمری صد ساله را پشت سر نهاد، به مدت نیم قرن تمام - از ۱۸۷۱ تا ۱۹۲۱ - سراسر آمریکا را پای پیاده یا در ارابه و قطار طی کرد، و مدام در هر نقطه‌ئی که حضورش واجب شمرده می‌شد حضور داشت؛ آنجا که می‌بایست ضمیر طبقهٔ رنجبر را از خواب بیدار کرد؛ آنجا که مبارزات کارگری برای وصول به حق هشت ساعت کار در روز و شناخت حقوق سندیکائی در جریان بود؛ و آنجا که وساطت میان اعتصابیون و قوانین یا ارتش و پلیس لازم می‌آمد.

شرح حال ماماجونز، درسی شگفت‌انگیز از تاریخ و درهمان حال سرچشمه‌ئی فیاض برای افکار «عملی» است.

لوموند، ۲۰ ژانویه ۱۹۷۸



پیروزی در... ۳۵/

آقای ویلسون که رئیس سندیکای ناحیه بود و تام هگرتی (Tom Haggerty)، سازماندهنده اعتصاب، داشتند ناامید می شدند. اکثریت عظیم معدنی‌ها رأی داده بودند که دوشنبه بروند سر کار.

هگرتی پیشنهاد کرده بود که من بروم آنجا. صبح شنبه تلفن می کنند به باریسبور (Barnesboro)، محل فعالیتم، که آب در دست داری نخور، بیا آرلوت، والا اعتصاب شکست می خورد. هگرتی گفت:

«مادر جونز، دستمون به دامنت، زود به دامون برس. برو بچه پاک دلسرد شدن و میخوان دوشنبه برن سر کار.»

گفتم، امشب جلسه دارم و صبح یکشنبه راه می افتم. خروسفوان راه افتادم. نو رورینگ برنج (Roaring Branch)، که نزدیکترین ایستگاه راه آهن به آرلوت بود. دیدم دبیر سندیکای ناحیه و جوانکی به اسم ویلیام بونس (W. Bouncer) با یک درشکه منتظر هستند. ۱۶ کیلومتر جاده ترپ و داغون کوهستانی را پشت سر گذاشتیم. هوا سوز بی پیری داشت. ظهر یکشنبه بود که رسیدیم به آرلوت، و تو هتل یکی یکسازه شهر، که مال شرکت بود، اتاق گرفتیم. با این کار چندان موافق نبودم، اما بونس در آمد که:

«مادر جونز، ما این اتاقو برات رزرو کردیم، اگه اونو نگیریم، دیگه هیچ وقت بهمون اتاق اجاره نمیدن.»

عصر یکشنبه تو جلسه‌ی شرکت کردم. جلسه به بزرگی جلسه‌ی که بعداً می‌بایست برگزار کنیم، نبود. با اینهمه، سعی کردم به آن بیچاره‌هایی که آنجا جمع شده بودند دل و جراتی بدهم. گفتم:

«باید قول بدین بلند شین. و تعهد بکنین که تا بیروزی اعتصاب، از رفقاتون و از سندیکا حمایت کنین.»

مردها این پا و آن پا می کردند. اما زن‌ها، بچه به بغل، بلند شدند و تعهد کردند مواظب باشند که فردا کسی سر کار نرود. گفتم:

«جلسه‌ی منونه به ساعت ده صبح فردا. همه باید حاضر باشن و اونائی رو هم که می‌خوان برا بردگی برگردن، پیش ارباب‌هاشون بکشین به صوف ما.»

برگشتم هتل. برای شام خیرم نکردند. وقتی که مدیر معادن و مشتری‌های دیگر به کلیسا رفتند، زنی که سرپرست هتل بود دزدکی خودش را به اتاقم رساند و گفت که بیایم پائین یک فنجان چائی بخورم.

پیروزی در... ۳۷/

از اعتصاب نکشند.

شرکت سعی می کرد که «زرد»ها را وارد گود کند. به مردها گفتم که این دفعه را پیش بچه‌ها تو خانه بماند و عوضش بگذارند زن‌ها خدمت این «زرد»ها برسند. لشکری از زن‌های خانه‌دار جور کردم. بنا بود که آن‌ها سر بزنگاه، چارو و شلاق‌شان را بردارند و جلو در ورودی معدن بپرند سر زردها. مدیرکل، کلانتر، و آفتابه‌برکن‌های شهرداری بوبرده و خودشان را آماده کرده بودند. سرموعد، زن‌ها با چارو و شلاق و سطل‌هایشان راه افتادند...

چون نمی‌دانستم که به درپس موت (Drip Mouth) رفتن همان و دستگیر شدن همان، و در آن صورت «لشکر» از هم می‌پاشد، این بود که تصمیم گرفتم به آنجا نروم، زنی ایرلندی الاصلی را که جتم شرکتی داشت، کردم سرکرده.

نازه از خواب پا شده بود که شوهرش پیش گفت «یا الله بجنب، خودتو برئی برسون به «لشکر». تروچسب شلیته‌تی رو بپرهن خواب نخیش بوشید. یک لنگه جوراب سفید و یک لنگه سیاه کرد پاشن، و لنگه منگوله‌دار قرمزی هم روی گیس و کل خرمائی ژولیده‌اش بست. چشم‌هاش تو صورت گلگونش شده بود مثل دو تا کاسه خون. نگاهش که کردم فهمیدم آتش را به باروت می‌رساند.

پیش گفتم که «لشکر رو تو درپس موت فرماندهی می‌کنه. از این تابه و چکشنی که با خودت آوردی خوب مواظبت کن، و درست موقعی که سروکله زردها رو قاطرانشون پیدا شد، بکوب رو تابه. وقتی که بقیه هم پشتت اومدن، خودتونو آماده کنین که با چارو حساب زردها رو برسین، و از هیچی هم باکتون نباشه.»

او پیش افتاد، شیر دودکشان، و مابقی هم به دنبالش، راه افتادند به طرف کوهستان. و همین که سروکله زردها و قاطرها، که بارشان زغال سنگ بود پیدا شده، او و مابقی زن‌ها شروع کردند به بکوبیدن تابه و دیگ و قابلمه، و هوار کشیدن.

کلانتر به شانه‌اش زد و گفت:

«خانم جون، لا اقل به قاطرار رحم بکنین. دم شون ندین.»

زن یکی به تابه‌اش زد و گفت:

«هم شوما و هم قاطراتون گورتونو گم بکنین.»

کلانتر سکندری خورد و ولو شد رو زمین. قاطرها رو پای‌شان بلند

نوعی شای کوچک، مرکب از یک چوب کوچک و چند تسمه نازک چرمی، برای ادب کردن بچه‌ها، که آن موقع‌ها در هر خانگی بکیش پیدا می‌شد.

۵. پیروزی در آرلوت (پنسیلوانیا)

قبل از سال ۱۸۹۹ کارگران معادن زغال سنگ پنسیلوانیا متشکل نبودند. کارگران خارجی به کشور سرازیر می شدند و در قبال دستمزد ناچیزی مشغول کار می شدند. شرکت‌های زغال سنگ برای استخدام کارگران ساده خارجی دائماً یک پای‌شان اروپا بود. و به این ترتیب، سطح دستمزدها را پائین نگه می‌داشتند. تو زیرزمین‌ها ساعات کار، به نحو وحشتناکی طولانی بود. کارگران می‌بایست روزی دوازده سیزده ساعت کار بکنند؛ بودند کارگرهایی که روزی چهارده ساعت هم کار می‌کردند. هیچ قانونی در کار نبود که از سلامت و حیات کارگران حمایت کند. خانواده معدنی‌ها تو آلونک‌های سازمانی شرکت زندگی می‌کردند، چه آلونک‌هایی که سنگ هم راضی نمی‌شد توش زندگی کند. صدها بچه، که قربانی فقر و جهل والدین‌شان بودند، می‌بایست به کام مرگ بروند.

پارها به معدنی‌ها در کفن و دفن بچه‌هاشان کمک کرده‌ام. مادرها بعد از مرگ نوزادهاشان می‌دانستند که به زودی بچه بعدی‌شان به دنیا می‌آید و از این بابت تسلاخی خاطری داشتند که به زحمت پنهانش می‌کردند. این بچه اگر

پسر بود راهی معدن می‌شد، و اگر دختر بود می‌رفت به آپریشمپسی، یعنی به جاتی که خواهرهای بزرگ‌ترش هم از مدت‌ها پیش آنجا کار می‌کردند.

سندیکای معدنیان تصمیم گرفت که کارگران را متشکل کند. آدم‌ها می‌بایست مثل آدم زندگی کنند. سازمان‌دهندگان دست به کار شدند. همین که روحیه معدنی‌ها به قدر کافی رشد می‌کرد، اعلام اعتصاب می‌کردند.

از چهار پنج ماه پیش، تو آرلوت (Arnot)، تو ایالت پنسیلوانیا، اعتصابی به پا شده بود. کم کم داشت ته دل اعتصابیون خالی می‌شد. شرکت زغال سنگ، دکترها، کشیش‌ها و زن‌هایشان را می‌فرستاد به خانه معدنی‌ها تا وادارشان کنند که برای از سر گرفتن کار قرارداد امضا کنند.

۳۶/ مادر جونز

ساعت یازده شب، سرپرست هتل دوباره در اتاقم را زد و گفت که باید از هتل بروم، چون به او گفته بودند که اتاق را داده‌اند به خانم معلم.

همان طور که تو یالتو بوشیدن کومکم می‌کرد، زیر لب می‌گفت:

«شرم آورده، مادر جونز.»

بونسر کوچولو آن پائین، تو راهرو هتل کشیک می‌داد. راه افتادیم به طرف کوهستان که به خانه یک معدنی برویم. چنان یاد سردی می‌آمد که چیزی نمانده بود کلاهم را ببرد. به کلیه معدنی‌ها که رسیدیم در زدم. صدای مردانه‌ی از توی کلیه پرسید: «کیه؟»

«مادر جونز.»

پنجرة کوچکی روشن شد، و در را باز کردند.

«بیرون تون کردن، مادر جونز؟»

«آره.»

بهیروی گفته بودم.

چراغ نفتی‌ی را بین سسست و انگشت کوچکش می‌گیرد، که دیدم همین دو انگشت را دارد. از صورتنش پیدا بود که جوان است، اما پشتش تا شده بود.

اصرازمی‌کند که با زنش روی تنها تختی که در کلیه بود بخوابم. سرش را گذاشت روی دستش و رو میز آشپزخانه خوابید. زنش کله سحر بیدار می‌شود که می‌آدا بچه‌ها سروصدا کنند که من بتوانم بیشتر بخوابم، چون حسایی خورد و خاکشیر بودم.

حدود ساعت هشت صبح، با چشم‌های پر اشک آمد تو اتاق.

«بیداری، مادر جونز؟»

«آره.»

«به زحمت بلن شین. کلانتر گفته چون به شما جا دادیم باس جل و پوست‌مان را جمع کنیم و بریم. آخه این آلونک مال شرکته.»

تمام لک و یک‌شان را جمع کردند. تمثال‌های قدسیین را از رو دیوار بر داشتند. و همه را ریختند تو یک گاری و با همسایه‌ها راه افتادند به طرف جلسه. دیدن آن لک و یک و تمثال‌های قدسیین و بچه‌ها و پدر و مادرشان که پای پیاده تو کوچه‌ها می‌رقبب، وضع را به کلیه عوض کرد. مردها خودشان چنان به جوش آمده بود که تصمیم گرفتند آن روز صبح سر کالو نروند؛ و در عوض آمدند به جلسه، و در آنجا تصمیم گرفتند که تا رسیدن به بیروزی دست

مبادا زردها بروند سر کار.
هر روز يك عده لچك بهسر، توی يك دست‌شان چارو یا شلاق، و توی دست دیگرشان قنداق بچمی لای پتونی، اوضاع را می‌بایدند که کسی هوس کار بهسرش نزند. تمام شب‌ها را هم کشیک می‌دادند. این‌ها زن‌های چگرداری بودند. بعدها مردم ما مدیون‌شان خواهند بود، چون این‌ها برای آینده کشور بزرگی جنگیده‌اند.

در تمام دهات اطراف جلساتی ترتیب دادم. شرکت بین خرده مالکان دست و دل‌بازی نشان می‌داد و دم‌شان را می‌دید که مبادا دستی زیر بال معدنچی‌ها بکنند. سراسر ولایت را با درشکته فکسنی سندیکا، که مادیانی پیش بسته بودند از پاشنه در کردم. پسری از بچه‌های معدنچی‌ها شده بود سورچی من. جلساتی تو خانه‌های خرده مالکین ترتیب می‌دادم و توجه‌شان را به حقانیت مبارزه معدنچی‌ها جلب می‌کردم.

باری وقت‌ها، نصفه‌های شب یا يك بعد از نصفه شب برمی‌گشتم، و بسرك تو بیلم خوابش می‌برد. مادیان را خودم می‌راندم. گاهی زمین بیخ می‌یست، و هوا یخبندان بود. پادی که از کوهستان می‌آمد، برف و بوران را به‌صورت می‌پاشید، دست و پایم کرخت می‌شد. شام همه‌مان شکم گیره نان خشک و قهوه بود. تو اتاقی می‌خوابیدم که هیچ وقت گرمای آتش را به‌خود ندیده بود، و صبح‌ها که از خواب بیداری می‌شدم، می‌دیدم روی بتویم يك لا بیخ نازکی بسته است.

زرديك آرنوت، محله‌ای بود به‌اسم محله سوندی‌ها. عمله آکره شرکت رفتند آنجا تا دم عده‌ای از سوندی‌ها را ببینند که بیایند و اعتصاب را بشکنند. در خانه یکی از خرده مالکین جلساتی رو به‌راه کرده بودم که آمدند و از ماجرا با خیزم کردند. به زارعان جوان گفتم که زین کنند بروند به‌محله سوندی‌ها و جلوشان را بگیرند که از شهر خارج نشوند.

با خودشان طناب برمی‌دارند که کار کنند را بکنند و هر سوندی را که به‌آرنوت می‌رود تندی برش گردانند.
بعد از ماه‌ها محرومیت‌های وحشتناک اعتصاب به‌پیروزی نزدیک می‌شد. معدن‌ها خوابیده بود. روحیه کارگرها عالی بود. ویلسون رهبر سندیکا، از غرب برگشت و من پوست تختم را تو خانه‌اش بهیج کردم. يك شب بعد از این که اهل خانه همه خوابیدند، دو نفری نشسته بودیم و تا بوق سگ از وقایع جاری حرف می‌زدیم. همین موقع، یکی آهسته در می‌زد. آقای ویلسون گفت:

پیروزی فر... ۴۱/

کیلومترها راه را پای پیاده آمده بودند. يك شب سخت شادی‌بخش و با عظمت بود. با همه خداحافظی کردم. پسری فریاد زد «مادر جونز پیش ما باشین، نرین!» این کوچولوهای تو دل پرودستم را ماج می‌کردند. تمام شب به‌خوشی و شادی گذشت. مردها چندین واگون آبیجو را که تو ایستگاه راه‌آهن متوقف بود باز کردند و دلی از عزا در آوردند. پیر و جوان تمام شب گل گفتند و گل شنفتند و آواز خواندند، و محض گل روی شرکت هم که بود هیچ کس موی دماغ‌شان نشد.

هنوز روزگار ششول‌پندها و بگیر و ببندها و هلفدونی انداختن‌های دستجمعی نرسیده بود. نه شورشی شده بود و نه جماعتی بالا رفته بود و نه خوئی از دماغ کسی آمده بود. این پیروزی را مدیون دست‌های از زن‌های مسلح به‌چارو بودیم.

سال بعد، سالروز پیروزی را جشن گرفتند. يك ساعت طلا به‌من هدیه دادند که قبولش نکردم. چون می‌دانستم که از نان بچه‌های کوچک‌شان زده بودند. دیگر به‌آرنوت برگشتم، اما در جریان سفرهایی که در سراسر کشور انجام می‌دادم، اغلب به‌مردها و جوان‌هایی برمی‌خوردم که این اعتصاب را مردانه به‌آخر رسانده بودند.

شدند. چفتکی به‌زردها پرانندند و رم کردند به‌سمت طولی. لشکر زن‌ها هم، در حالی که چارو و شلاق و سطل‌های‌شان را تو هوا تکان می‌دادند، زردهارو به‌سمت پاتین تپه دنبال می‌کردند. زردها دم‌شان را می‌گذارند لای کول‌شان، و می‌زنند به‌چاک.

در یکی از سلدونی‌های کارگران، طوطی کُلی داد می‌زد و به‌کارگاه می‌گفت: «گم شو، گم شو!»

سر و کله دکتر خبکی و بلندقد شرکت وسط جمعیت پیدا شد، او آتش بیار این معرکه بود. کیف دستی کوچکی تو دستش بود و بالحن توهین‌آمیزی پم گفت:

«خانم جونز، حکم توقیف‌تون تو مشتیه.»

گفتم:

«پاشه، برام تو جمیع فرصت‌هایم کن تا پیام بگیرم. آسآسه جلسه دارم و باید اونجا باشم.»

از آن موقع به‌بعد، زن‌ها تمام مدت دور و بر معدن کشیک می‌دادند که زنان با قابله و چکش ... بمضام اعتصاب شکنان می‌روند.



۴۰ / مادر جونز

«بیا توله»

سه نفر آمدند تو. طوری نگاه می‌کردند که انگار دست و پاگیرشان هستم. آقای ویلسون از خواهش کرد که بروم به‌اتاق پهلونی. از اعتصاب حرف می‌زنند، و در همان حال هم به‌آقای ویلسون یادآور می‌شدند که خانه محقرش درگرو بانکی است که مال شرکت است.

«خونه‌ات رو از گرو در میاریم، و ۲۵ هزار دلار هم نقد می‌ذاریم کف دستت. فقط بذار و برو، و اعتصابو به‌امون خدا ولش کن.»

داشتند دون می‌پاشیدند. هیچ وقت جوابش می‌ادم نمی‌رود، درآمد که:

«آقایون، اگه برای ملاقات خونوادگی آمده‌این، که قدم‌تون روی چشم.

اما اگر آمده‌این که با دلارهاونو منو بخرین، که سیثیت انسانیم رو از دست بدم، و به‌برادراتی که به‌من اعتماد کرده‌ان خیانت بکنم، لطفاً از این اتاق برین و دیگه هم این طرفا آفتابی نشین.»

اعتصاب، چند هفته دیگر هم ادامه پیدا کرد. وقتی که اعضاییون را از خانه‌هاشان می‌انداختند بیرون، ویلسون کاهدانش را آب و چارو می‌کرد و می‌داد به‌آن‌ها تا بعد برای‌شان جانی پیدا کنیم. هر چه مرغ و خروس و خوک داشت یکی یکی سر برید، و دارو ندارش را بین آن‌ها قسمت کرد. خودش نان خشک سق می‌زد و به‌جای قهوه جوشانده کاسنی می‌خورد. او همان وسایل ناداری کارگران را داشت. امروزه روز جای این جور رهبرها خالی است.

آخرین روزهای ماه فوریه شرکت اعلان‌هایی به‌در و دیوار چسباند که در آن تمام خواست‌های کارگران را پذیرفته بود. زن‌ها می‌پرسیدند:

«برای ترتیب جلسات‌مان تالاری گرفته‌این؟»

«نه، تو درخواست‌هامون نبود.»

«پس، اعتصاب ادامه داره.»

زن‌ها به‌تالارشان رسیدند. وقتی که ویلسون از کنگره سین سیناتی برمی‌گشت، از شوق و تشکر اشک می‌ریخت.

دست و پایم را برای رفتن به‌معدن مرکز جمع می‌کردم. قبل از حرکت، سندیکا جلساتی برای ترتیب جشن پیروزی در بلوسبورگ (Bloosburg) راه انداخت. زن‌ها را از راه‌های دوره تو بوران دیوانه برف، در حالی که بچه‌ها به‌دام‌شان آویزان شده، و شیرخوره‌ها را هم لای شال گردن‌شان قنداق کرده بودند، می‌آمدند که تو جشن شرکت کنند. خیلی از معدنچی‌ها

جنگ در... ۴۴/

«اجدادتون مبارزه‌ها کردن تا شما بتونین وارد به همچی جانی بشین. این مدرسه مال شماس. برین پیش هیأت مدیره، و بعد شب‌های شنبه جلسات توتو اون تو به‌پا بکین. بگین زن‌هاتون صبح شنبه‌ها اونجا را آب و جارو بکنن. تا صبح دوشنبه که بچه‌ها بمدرسه میان تمیز باشه. سازمان شما به نهاد دینی که نیس، به سازمان مبارزاتیسه. سازمان تعلیماتیه تو جهته صنعت. برای اموات دعا و برای زنده‌ها، سخت مبارزه بکین.»

مسئول حوزه معدن‌کاری فرمونت، تام هگرتهی بود. صبح یکشنبه‌ی معدنچیان اعتصابی کلاسیورگ (Clasburg)، راه می‌افتند به طرف مونوگا (Monoga) تا آن‌هائی را که در طول خط آهن کار می‌کنند بیرون کنند. زیر آسمان اردو می‌زیم و یا موعظه انجیلی سنندیکالیسم، سر راه‌ها و تو انبارهای غله جلسه به‌پا می‌کنیم.

شرکت متحد صاحبان زغال سنگ، که اختیار دار شهر نیوانگلند بود، فذغن کرده بود که کسی اعلامیه‌های تشکیل جلسات را پخش نکند، و هر که را که اعلامیه پیشش بود می‌گرفتند. بااینهمه، کارها را طوری راس و ریس کردیم که خبرها به‌گوش همه برسد. عده‌ئی از بچه‌ها می‌رفتند سراغ یاتوق معدنچی‌ها. دو تا دو تا می‌رفتند، همان طور که به‌همه جا کله‌کشی می‌کردند. یکی خودش را به‌کر گوشی می‌زده و دیگری هم مدام تو گوشش داد می‌زد که «بکشنبه بعدازظهر، بیرون شهر، دم تل خاک اره، مادر جونز جلسه دازه.» بعدش، آن که خودش را به‌کر گوشی زده بود، از آن دیگری می‌خواست که حرفش را بلند بلند تکرار کند. و به‌این ترتیب، خبر تو یاتوق معدنچی‌ها پخش می‌شد و ما جمعیت زیادی را به‌جلسات‌مان می‌کشاندیم.

بعد از تمام شدن جلسه به‌فرمونت سبستی رفتیم. سه کارگر معدن به‌اسم‌های جو پاتلی، چارلی بلاکلیت، پارنی رایس، خودشان پای پیاده راه افتادند اما برای من درشکه‌ئی دست و پا کردند، و سسرکی را هم به‌عنوان بلد همراه کردند. بنا بود که ما درست تو دروازه شهر، آن طرف پل، که اتوبوس حومه شهری از آنجا رد می‌شد، منتظرشان بمانیم.

با سسرک راه افتادیم. وقتی رسیدیم دم پلی که می‌بایست از آن رد شویم دیگر هوا تاریک شده بود. کنار پل، ساختمان تیره رنگی بود که انبار شرکت زغال سنگ بود و نگهبان‌های تفنگ به‌دست آنجا را می‌پایندند. رو پل و تو انبار چراغی نبود.

نگهبانی جلومان را گرفت. نمی‌شد صورتش را دید. پرسید:

۶. جنگ در ویرجینیای غربی

شبی با اسکات نامی، که یکی از فعالان سنندیکای‌مان بود رفتیم به‌یک شهر معدنی، تو ناحیه فرمونت (Fairmont). معدنچیان خواسته بودند برای‌شان جلسه بگذاریم. وقتی که از درشکه پیاده شدیم، از اسکات پرسیدم کجا باید صحبت بکنم. به‌ساختمانی که دیوارهای چوبی داشت اشاره کرد. تو محراب شمع‌هائی روشن بود. تو آن فضای نیمه تاریک نگاهی به‌دوروبرم انداختم. تو کلیسا بودیم. معدنچی‌ها روی تیمکت‌ها نشسته بودند.

چلو نرده محراب میز گذاشته بودند. یک سر میز کشیش نشسته بود، یول‌های سنندیکا تو دستش. آن سر میز رئیس محلی سنندیکا نشسته بود. رفتیم جلو و پرسیدیم:

«فضیه جیه؟»

رئیس گفت:

«جلسه داریم.»

«واسه چی؟»

«واسه سنندیکا، مادرجونز. این کلیسا رو هم برای تشکیل جلسات مون اجاره کرده‌ایم.»

رفتیم طرف کشیش و پول‌ها را از تو چنگش در آوردیم. بعد رو کردم به‌معدنچیان و گفتم:

«بچه‌ها! اینجا محل عبادت خداست. به‌نوندونی تبدیلیش نکنین. همه پاشین بریم صحرا.»

همه بلند شدند و از آنجا به‌مزرعه‌ئی رفتیم، و برای شنیدن حرف‌های من دورم حلقه زدند. کلانتر هم آنجا بود و تا پایان جلسه چلو هر جور رفت و آمدی را تو جاده می‌گرفت. رو به‌روی ما یک مدرسه بود. مدرسه را نشان دادم و گفتم:

۴۴/ مادر جونز

جنگ در... ۴۵/

کی هستین؟

مادر جونز و سسر به‌معدنچی.

همان طور که گلنگدن را می‌کشید، گفت:

پس مادرجونز توتی!

آره، خودتم. امشب درست و حسابی از انبار مواظبت بکین، والا فردا مجبورم براتون کاردیگه‌ئی دست‌وپا کنم.

آن ور پل، جانی که راه به‌جاده حومه شهر متصل می‌شد، از درشکه پیاده شدم و سسرک را برگرداندم منزل‌شان. پیش گفتم:

وقتی بروبچه‌ها را دیدی، بگو عجله کن. من اون ور پل منتظرشونم. تا جانی که چشم کار می‌کرد خانه‌ئی دیده نمی‌شد. تنها آدم‌هائی که در آن حول و حوش به‌چشم می‌خوردند، همان نگهبان‌ها بودند. گاه گداری صورت سیاه‌شان را می‌دیدم که روی پل می‌جنبیدند. کم‌کم تاریکی شب همه جا را گرفت. رو زمین نشستم و چشم به‌راه ماندم. ساعت را از جیب در آوردم و کیریت کشیدم، دیدم چیزی نمانده که اتوبوس حومه شهر برسد.

پهلو، دادی تو تاریکی به‌گوشم خورده: «آدم‌کشا! به‌دادم برسین.» بعد صدای دودین پارنی رایس را شنیدم که از روی پل به‌طرف من می‌دوید. پشت سرش بلاکلیت با سرعت تمام می‌دوید و داد می‌زد: «قاتلا! قاتلا!»

با عجله به‌طرف‌شان دویدم و پرسیدم:

پس جو کو؟

جو رو دارن رو پل می‌کشن.

سر یزنگاه، اتوبوس حومه شهری پیداش شد. مجبور بود رو پل ترمز کند. فکری به‌سرم زد.

دویدم رو پل و داد کشیدم: «جسو، جو، بروبچه‌ها از راه رسیدن، ایناهاشن! همه اینجان! اتوبوس الساعه رسیده.»

سگ‌های شرکت که فکر می‌کردند لشکری از معدنچی‌ها یا اتوبوس از راه رسیده، برای این که به‌جانی پناه ببرند و سنگر بگیرند، دویدند به‌سمت انبار، و جو راه با سر شکسته و خونین و مالین، رو پل ول کردند. دامن را پاره کردم که زخم جو را ببندم. کومک کردم که بروبچه‌ها جو را بگذارند تو اتوبوس، و راننده را وادارش کردم که برگاز به‌فرمونت برود.

جو را به‌مثل بردم و فرستادم عقب دکتر، که زخم بزرگ سرش را بخیه بزند. تمام شب مشغول مداوای طفلک بیچاره بودم. هدایان می‌گفت و به‌سرس

زده بود که مادرش هستم.

فردا شبش من و تام هگرتهی سیر تا پیاز ماچرا را تو جلسه سنندیکا شرح دادیم. بروبچه‌ها می‌خواستند با نگهبان‌ها تسویه حساب کنند، اما پشان گفتم که این کارشان رشته‌های ما را پنبه می‌کند. اعضای جلسه همه تصمیم گرفتند که از جو عبادت کنند. تو دسته‌های شش هشت نفری، تا آخرین نفر، به‌اتاقش می‌روند.

برای گرفتن حکم توقیف نگهبان‌ها بیخود خودمان را خسته کردیم. تمام قاضی‌های دادگاه تو مشت شرکت بودند.

فقط جو نبود که نگهبان‌ها آش و لاشش کرده بودند. خیلی‌ها به‌این حال و روز افتاده بودند؛ می‌شود راجع به‌درنده‌خوئی این سگ‌های خونخوار کتاب‌ها نوشت.

در کلاکسبورگ (Clackburg) عده‌ئی را فقط به‌این خاطر که اعلامیه جلسات مرا به‌در و دیوار نجسباندند بودند به‌مرگ تهدید کرده بودند. جلسه تو کاخ دادگستری به‌پا می‌شد. تو تالار جای سوزن انداختن نبود.

شهردار و تمام دم‌کلفت‌های شهر هم بودند. گفتم:

«آقای شهردار، به‌عنوان یک شهروند آمریکائی از شما خواهش می‌کنم لطف کنید و ریاست جلسه را بپذیرید.»

سرس را به‌علامت نفی تکان داد. کسی را پیدا نکردم که پیشنهاد را قبول کند.

«بنابراین، خودم را به‌عنوان رئیس جلسه پیشنهاد می‌کنم. سخنران امشب، مادرجونز است.»

بالاخره در حوزه معدن‌کاری فرمونت، معدنچی‌ها تا آخرین نفرشان در سنندیکا متشکل شدند. «زرده‌ها» و نگهبان‌ها را از آنجا فراری دادند. اما بعدها، به‌خاطر بی‌یافتنی سازماندهندگان و خیانت رهبران سنندیکاه‌ها، تمام قدرت خود را از دست می‌دهند. دست آخر هم کسانی که می‌بایست از منافع معدنچی‌ها دفاع کنند از پشت به‌آن‌ها خنجر زدند. چارلی بانلی سعی کرد که کارها را به‌نظم و نسق اولتن برگرداند، اما چنان دم مسؤولان کارها را دیده بودند و افراد هم چنان دلسرد شده بودند که آبی از این تلاش‌ها گرم نشد.

وقتی می‌بینم آنهمه جانی‌شانی و خنده‌گشائی که آنهمه زن و مرد در راه آزاد شدن از جنگال آهنی نگهبان‌ها کرده‌اند حالا مفت و مجانی پناه گرفته خلی پم سخت می‌گذرد. فکرتش هم برایم ناگوار است که می‌بینم غالباً از

خیانت مسئولان سازمان‌های کارگری از آن بی‌روزی‌های به‌دست آمده، جز افسوس چیزی به‌دست نمانده. بدبختی این است که کسانی به‌کارگران خیانت کرده بودند که خودشان طعم تلخ مبارزه را چشیده و تانانش را پس داده بودند.

من پیر شده‌ام و دیگر کارگران حوزه معدنکاوای فرمونت را نمی‌بینم، اما فکرمش برام لذت‌بخش است که من هم به‌قدر خودم در تغییر وضع زندگی آن‌ها و بچه‌های‌شان تلاش کرده‌ام.

سندیکای معدنچی‌ها سعی می‌کرد که در کلی کریک (Kelly Creek)، کنار رود کانواها (Kanawah)، تشکیلاتی دست و پا بکند، که البته آب تو هاون می‌کوفت. آقای بورك و تام لوئیس، اعضای شورای سندیکای معدنچی‌ها، تصمیم گرفتند که شخصاً برای بازرسی معادن بروند. شیی به‌قصد کلی کریک سوار قطار شدند. قطار به‌پل موقت بلندی رسید که روی دره مرتفعی زده بودند. همه مسافرها به‌جز همان دو عضو سندیکا راه به‌بانه‌ای به‌واگن دیگری منتقل می‌کنند. واگن دو عضو سندیکا را جدا کرده به‌آن طرف می‌برند و درست وسط پل جویی به‌امان خدا رها می‌کنند. آن دو مبارز چهار دست و پا و سینه‌خیز در طول خط حرکت می‌کنند. دور و برشان تاریک و پل هم یکطرفه بود. درست وقتی که آن‌ها به‌آن سر پل رسیدند و از خط کشیدند کتاره قطاری با صدای رعدآسایی از آنجا رد شد.

وقتی که فهمیدم شرکت چه طوری می‌خواست دو عضو سندیکا را سر به‌نیست کند، تصمیم گرفتم که کفش و کلاه کنم و به‌کلی کریک بروم و برده‌های شرکت را از خواب غفلت بیدار کنم. پن دیویس را که جوان نوزده ساله‌ای بود با خودم بردم. پای پیاده ساحل شرقی رود کانواها را گرفتیم و راه افتادیم به‌طرف کلی کریک که آخر این رود بود. هوا هنوز تگرگ‌ومیش نشده بود که به‌کلی کریک رسیدیم و گداری پیدا کردیم و از رودخانه رد شدیم. وقتی که در مغازه مارشال نامی را می‌زدیم هوا تازه روشن شده بود. روشن کردیم که برای چه کاری آمده‌ایم. به‌نظر آدم خوبی می‌آمد. مرا برد پستوی مغازه و صبحانه‌ای بهم داد. می‌گفت اگر شیر پاک خورده‌ئی ببیند که دارم به‌مادر جونز صبحانه می‌دهم جواز کسب مالیده می‌شود. راهش را نشانم داد که چه طور اعلان‌های تشکیلاتی جلسه را به‌داخل معادن بفرستم تا همان صبح به‌دست معدنچی‌ها برسد. با اینهمه تمام مدت هراسان بود و مدام از پنجره

معدنچی‌هایی که زندگی‌شان را در تنهائی، توی این سوراخ‌های پرت می‌گذرانند برای شکل دادن به‌افکارشان جز Y.M.C.A. های وابسته به‌کارفرماها، کشیش‌ها و معلم‌های وابسته به‌کارفرماها، دکترها و روزنامه‌های وابسته به‌کارفرماها چیز دیگری دم دست‌شان نیست. پس، به‌این حساب، در واقع هیچ چیز ندارند.

۷. قاضی شریف

در ماه ژوئن ۱۹۰۲، تو کلارزبورگ ویرجینیای غربی، برای کارگران معدن جلسه‌ئی ترتیب دادی. از اعتصاب حرف می‌زدی. مگر می‌شود با معدنچی‌ها از چیز دیگری هم حرف زد؟ ۹۶ نفر از فعالین سندیکا، کنار من، زیر درختی نشسته بودند.

افسر پلیسی به‌آن‌ها مأموریت می‌دهد که خبرم کنند که حکم بازداشتم را تو دستش دارد. یکی از آن‌ها خودش را به‌تریبون می‌رساند و می‌گوید:

«مادر جونز، می‌خواهن توقیف‌تون کنند. «حکم» جلوگیری از سخنرانی شمارو دارن.» رو کردم به‌افسر پلیس و گفتم:

«ترسین، دردسری برای‌تون درست نمی‌کنم، فقط صبر کنین تا حرفم تمام بشود.»

حرف‌هایم را تا آخر زدم و دست آخر هم گفتم:

«بچه‌ها خدا حافظ! من بازداشتم. شاید زندانیم بکنن، و شاید دیگه به‌این زودی‌ها شما رو نبینم. به‌مبارزه ادامه بدین! جا نزنین! از دستگاه بازداشت کن پارک‌زبورگ ترسین. قاضی دادگاه فدرال آدم پستی بیش نیست. موقعی که شما از گرسنگی جون می‌کنین، آقا مشغول کلف بازی، موقعی که شما به‌انسانیت خدمت می‌کنین، آقا مجیز خرپول‌ها رو می‌سگه.»

چند نفر از فعالین سندیکا را با من کشاندند به‌پارک‌زبورگ، که هشتاد کیلومتری آن‌جا است. پنج گروهیان را همراه آن‌ها کردند و جوان

• Injunction. مراد حکم برافروختنی است که قاضی صادر می‌کند برای کلیه افراد یا اشخاص مشخصی که اعمال‌شان تهدیدی برحق مالکیت باشد. توسل به‌«اینچکنگ» جز در موارد خطرناک، آنهم در مورد پرونده‌ئی که در آن اتهام محرز است، مجاز نیست. ایبا، در عمل هر کارفرمایی که کارگاهش در معرض اعتصاب بود یا یک درخواست به‌اینچکنگ متوسل می‌شد، و معصومانه‌ترین اقدامات کارگران اعتصابی را متنوع اعلام می‌کرد و حکم توقیف رهبران کارگری را به‌دست می‌آورد (مترجم فرانسوی).

«آقا، شما خوب می‌دونین که در ملاً عام، دست به چنین کاری زدن در حکم خودکشی کردنه. من محتاط‌تر از این‌ها هستم. باید چهل سالی باشد که شما روی این صندلی می‌نشینین، درستنه؟
- درست است.
- تو این چهل سال حتماً یاد گرفته‌این که بین راست و دروغ فرق بگذارین.
- دادستان که انگشتش را به‌طرف من گرفته بوده از جا پرید و در آمد که:

«عالیجناب، در این کشودزنی خطرناک‌تر از این زن پیدا نمی‌شود. او عالیجناب را «آدم پستی» خوانده است. یا همه این حرف‌ها اگر راضی بشود که از این ایالت برود و هرگز به‌اینجا برنگردد، از محضر دادگاه تقاضا خواهم کرد که از سر تقصیرانش بگذرند.

«من به‌دادگاه نیومده‌ام که تقاضای عفو بکنم. برای دستیابی به‌عدالت به‌اینجا آمده‌ام. تا وقتی که بچه‌ی باشه از من بخواد که دنبال حق یک لقمه نان او باشم، از این ایالت نمیرم.
قاضی پرسید:

«راست است که شما گفته‌اید من آدم پستی هستم؟
- بله، قاضی.
- چرا؟

«وقتی که بازداشتنم می‌کردید تنها کاری که می‌کردم از قانون اساسی، از زندگی، از آزادی و از امکان وصول به‌خوشبختی حرف زدم. مخاطبم معدنچینی بودند که اربابان‌شان آن‌ها را از حق حیات محروم و به‌بردگان صنعت مبدل کرده بودند. به‌زننده یاد لینکلن فکر می‌کردم و پادم آمد که در موقع انتصاب قاضی دادگاه فدرال این ایالت، فراموش کرده بود که لقب «پدر» یا «پسر» را به‌کار برد. اول، شما و پدرتان لقب مشترکی داشتین. در موقع انتصاب، پدرتان غایب بود، و شما این منصب را اشغال کردین. آیا این کار و ذالت به‌خرج دادن در حق پدر نیست؟
قاضی در جواب گفت:

«تازه از تو دارم چنین چیزی می‌شنوم.

«احتمالاً این پدر و پسر قاضی در نام کوچک هم همنام بوده‌اند.»

مهربانی را، که برادرزاده آن افسر پلیس بود، پتای من کردند. تو قطار توانستم حقایق مبارزیمان را به‌آن جوان محافظ بفهمانم.
وقتی که از قطار پیاده شدیم، گروه‌بان‌ها فاعالین‌سندیکا را از یک طرف بردند و ما در نفر هم از طرف دیگر. به‌مخاطبم گفتم:
- «بین پسر جان، داریم عوضی میریم.»
- «نه مادر جونز.»

«پس، اونا دارن عوضی میرن.»
- «نه، مادر جونز. شما را می‌پریم هتل، و اونا را به‌هلفدونی.»
- «پسر جان، مگر اونجا که توقیفم کردن حکم بازداشت‌مو نداشتین؟»
- «معلومه که داشتیم.»
- «پس، حالا که این طوره من با رفقایم میرم زندون.»
پرگشتم و گفتم:
«هیچوقت شنیدی که رفقای مادر جونز برن هلفدونی؟ خودش بره هتل؟»
تندی افتادم دنبال بچه‌ها و با آن‌ها رفتم زندان. با اینهمه، دستاقبان و زنتی نخواستند مرا تو سلول معمولی زندانی کنند. گفتند:
- «مادر جونز، شما مهمون مائین.»

با من مثل یکی از خوداشون تا می‌کردند، و بهترین آب و خورش خودشان را به‌من می‌دادند و به‌قول خودشان می‌خواستند «پرورام» بکنند. تو زندان کتگر خوردم و لنگر انداختم. استراحت جانانه‌ی کردم.
برای محاکمه ما را بردند به‌دادگاه ایالتی. ما چیزی به‌اسم «اینجنکشن» را زیر پا گذاشته بودیم. هر وقت معدنچی‌ها دست به‌کاری می‌زدند که به‌مذاق کارفرماها خوش نمی‌آمد، «اینجنکشن» را از نوب آستین‌شان در می‌آوردند. شرکت زنی را واداشته بود که به‌عنوان شاهد به‌دادگاه بیاید. زنک مدعی بود که من معدنچی‌ها را تحریک کرده‌ام که وارد معدن بشوند و «زردها» را از آنجا بیرون کنند. زن فقیر لاجونی بود با چشم‌های به‌تازده؛ درست مثل کسی که بخواد به‌کلیسا برود بهترین رختش را پوشیده بود. نگاهی به‌این کلفت بیچاره شرکت انداختم، و دلم برایش سوخت. دلم به‌درد آمده بود که می‌دیدم آدم محرومی به‌مخاطر شندرفراز آمده منکر همه چیز شده.

مرا بردند به‌جایگاه شهود. قاضی از من پرسید که درست است که من معدنچی‌ها را به‌خشونت دعوت می‌کرده‌ام؟ گفتم:

یکی خودش را به‌من رساند، روی پنجه بلند شد و تو گوش من گفت:
- خانم، وقتی که دادگاه را مخاطب قرار می‌دهید نگویید «قاضی» یا «آقا» بگویید «عالیجناب».
یروش پیش گفتم:
- «دادگاه» کیه؟
مثل این که کفر گفته باشم، در جواب گفتم:
- عالیجنابی که تو جایگاه نشسته‌اند.

«منظورت همان بیرمردی است که پشت پیشخوان نشسته؟ اگه منظورت همیشه تا به‌من ثابت نشه که آدم شرافتمندیه نمی‌تومم پیش یگم «عالیجناب». می‌دونی به‌جایگاه که می‌ارمدم قسم خوردم که راستشو بگم.»
جلسه دادگاه تمام شد. به‌من گفتند که قاضی می‌خواهد مرا تو دفترش ببیند. داخل که شدم قاضی دستش را دراز کرد یا من دست بدهد. بعد گفتم:
- می‌خواهم به‌شما ثابت کنم که «آدم پستی» نیستم، وحق پدرم را توضیح نکرده‌ام. اسنادی نشان داد که ثابت می‌کرد اطلاعاتم درست نیوده و این قضیه شایعه‌ی بود که دشمنانش ساخته بودند. گفتم:
«عالیجناب از شما عذر می‌خواهم، و خوشحالم که می‌بینم قاضی‌سی به‌قدر کافی حساس داریم که از این که او را آدم پستی بخوانند رنج می‌برد و دلش نمی‌خواهد که این طور باشد. حتماً متوجه هستید که ما کارگران در این مورد چه فکری می‌کنیم.»

قاضی مرا تهرئه می‌کند و آن‌هایی را که با من دستگیر کرده بودند به ۶۰ تا ۸۰ روز زندان محکوم می‌کند.

فردا شیش می‌خواستنم از پارکرزبورگ به‌کلارزبورگ بروم که یکی از اهالی پارکرزبورگ به‌اسم آقای مورفی بدیدنم آمد. از رفتمم ابراز تأسف و به‌مخاطر آزاد شدنم اظهار خوشحالی کرد. یه‌او گفتم:

«اگر کسی قانونی را زیر پا گذاشته باشه منم نه اونا، اون جوونالام تا کام حرفی زده بودن. متأسفم که اونا چوب منو می‌خورن، و من آزادم و آن‌ها زندانی میشن. اما، خیال ندارم که در زندونو بشکنم. در واقع، مسأله چندان مهم هم نیست. جوونند و خوش بنیه و وقت کافی هم دارن که از سر شروع کنن، اما من بیرم و هنوز خیلی کار دارم که بکنم. دراین میون فقط برای پارنی رایس ناراحتیم چون بیماری قلبی داره و زنت هم از ناراحتی اعصاب عذاب میکشه. اگه به‌همه که شوهرش تو زندون، شاید یک

دفعه از پا در پیاد و بچه‌ها را به‌امان خدا رها کنه و بره.»
آقای مورفی گفت:

«مادر جونز، فکر می‌کنم که اگر وضع پارنی رایسو واسه قاضی شرح بدی، اونو ببخشه.»

رفتم منزل قاضی. مرا به‌شام دعوت کرد. گفتم:
- نه قاضی، فقط به‌مخاطر قضیه پارنی رایس بدیدن‌تون آمده‌ام.
- مشکلتش چیه؟

«خودش بیماری قلبی داره و زنت هم ناراحتی اعصاب.»
- گفتید بیماری قلبی داره؟

«بله، قلبش اصلاً خوب کار نمی‌کنه. و احتمال داره که تو زندون تمام کنه، و می‌دونم که شما طالب چنین وضعی نیستین.»

«همین طوره.»
- قاضی به‌زندان تلن می‌کند و رایس را می‌خواهد پای تلفن و ازش می‌پرسد:

«پارنی، قلبت ناراحته؟»
- قلب من؟ می‌زونه. قلب این قاضی لمتنی که خوب کار نمی‌کنه و واسم شصت روز بریده. من کاری نکرده بودم فقط پشت سر مادر جونز می‌بلکیدم.

«پس، قلبت خوب کار می‌کنه؟»
- پت گفتم که قلبم هیچ‌بش نیست. راستی بگو ببینم تو کی هستی؟

«مهم نیست. فقط می‌خواستم ببینم ناراحتی قلبت چیه.»
«عجب خنگی... چند دفعه پت یگم که قلبم کاملاً رو به‌راهه.» قاضی رو کرد به‌من و گفت:

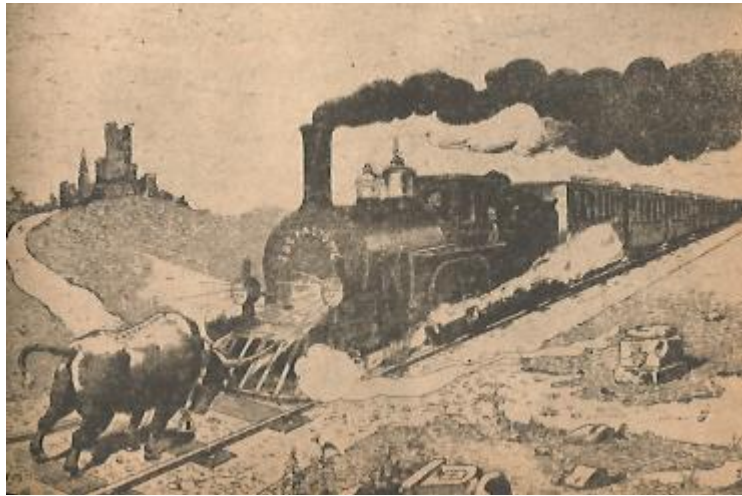
«شنیدی چه طوری حرف می‌زده؟»
گفتم چیزی نشنیدم، و او حرف‌های پارنی را برام تکرار کرد، و به‌دش اضافه کرد که

«با هر جمله یک کلمه رکیک تحویلیم داد.»
- قاضی، ما کارگرهای پیسواد اینطوری حرف می‌زنیم.

«شما هم همین طور حرف می‌زنید؟»
- بله قاضی، وقتی که مجبور باشم درجا جواب بدهم.

«وانگهی، پارنی می‌گوید هیچ ناراحتی قلبی ندار.»
- های آقا، این آدم فرق قلب و کبدش رو نمی‌دونه. یا او به‌جلساتی

می‌رفتم که در هوای آزاد تشکیل می‌شد، موفقی که پیاده از جاده‌ها و از مسیر راه آهن برمی‌گشتیم، او بارها ناچار می‌شد بشینه و نفس تازه کند.»
 قاضی از دکتر زندان خواست که فردا قلب بارنی را معاینه کند، تو این فاصله، مورفی را می‌فرستم سراغ دکتر.
 خلاصه، فرداش بارنی از زندان آزاد شد.



سرمایه‌داری (ورزای خشمگین) بیهوده می‌کوشد بر سر راه قطار «سوسیالیسم» بایستد.

[دیگر گاه روزانه ها ...](#)

<http://rouzaneha.org/GahRouzaneh/DigarGahRouzaneha.htm>

فهرست موضوعی «گاه روزانه ها ...»: [ادبی](#) [تاریخی](#) [سیاسی](#) [دینی](#) [مارکسیستی](#)

[از نگاه فریدون ایل بیگی](#) [انظر](#) [نوشته‌های سیاسی](#) [نوشته‌ها و ترجمه‌های پراکنده](#) [گالری عکس](#) [فریدون، دانشی که رفت ...](#)

[از نگاه دیگران](#) [عکسهای شاعران و نویسندگان و ...](#) [کتاب و نشریه](#) [آوا](#) [نما](#) [ایران در نشریات فرانسوی زبان](#) [رویدادهای ایران و جهان در امروز](#)

[از نگاه آزاد \(م. ایل بیگی\)](#) [گالری عکس](#) [منتشر شده های 1381](#) [منتشر شده های 1382](#) [منتشر شده های 1383](#) [منتشر شده های 1384](#) [منتشر شده های 1385](#) [چرا «آزاد» و نه «محمد»؟](#)